

ملکه‌ی شهر

سال ۱۳۵۶ - تهران

صدای بچه‌ها که داشتند توی کوچه بازی و دادوبیداد می‌کردند حسابی روی مخم بود. داشتم حیاط را می‌شستم و زیر لب غر می‌زدم و از زمین‌وزمان گله می‌کردم. چادر گل‌داری که بسته بودم دور کمرم گره‌اش شل و باز شده بود. مامانم از توی پنجره‌ی آشپزخانه نگاهش افتاد به من و با صدای بلند گفت: اه، جمع کن اون چادرتو. یه کار می‌خوای کنی، همه‌جا رو باید نجس کنی؟

از بس دولا مانده بودم کمرم خشک شده بود. بازور قد راست کردم. چادرم را باز کردم و انداختمش زمین و با ناراحتی گفتم: عیب نداره. می‌خوام بشورمش.

مامان نگاهم کرد و گفت: چته ملکه؟ ناراحتی؟

بغضم را قورت دادم و گفتم: نه، از چی ناراحت باشم؟ مامانم آمد توی حیاط و با دستانش موهایش را آرام گرفت و کشید. چند تاری که سوا شد را گلوله کرد توی دستش. با صدای بلند گفتم: نندازی زمین‌ها!

مامانم همان‌طور که می‌رفت سمت سطل کنار حیاط گفت: مادرجون، باور کن هرکسی یه قسمتی داره. ببین حالا بخت تو کجا خوابیده! امروز ملیحه شوهر می‌کنه فردا هم تو. از قدیم گفتن هیچ مهره‌ی سوراخ‌داری رو زمین نمی‌مونه.

با حرص جارو را دوباره کشیدم به کف حیاط و با پرخاشگری گفتم: وا کی شوهر می‌کنه حالا؟ من حالم از هرچی مرده به هم می‌خوره! همین ملیحه عشق شوهر کردن داره بسه.

مامانم چیزی نگفت اما می‌دانستم دلش دارد برای من می‌سوزد. برای منی که بیست و چهار سالم شده بود و دیگر حسابی ترشیده بودم. اسمم ملکه بود. از نظر خودم و دیگران زشت‌ترین دختر محله بودم. این را از نگاه‌های تمسخرآمیز و متلک‌های زشت پسرهای محل و همین‌طور از اینکه هیچ‌وقت یک آدم درست و حسابی به خواستگاری‌ام نیامده بود، فهمیده بودم. دوتا خواستگار داشتم آن‌هم وقتی حدود نوزده بیست‌ساله بودم. یکی از آنها پسری بود که پاهایش بر اثر تصادف فلج شده و مادرش بیشتر برایش دنبال کسی بود که او را جمع و جور کند و دیگری هم یک مرد با دوتا بچه بود. وقتی هر دو مورد به‌عنوان خواستگار قدم به خانه‌مان گذاشتند چنان با بدخلقی و چپ‌چپ نگاهشان کرده بودم که دیگر پیگیر ماجرا نشدند. ملیحه خواهرم هر وقت با من دعواش می‌شد می‌گفت: از بس که گنداخلاقی همون دوتا خواستگارتم تو رو در حد خودشون ندیدن. جونشونو برداشتن و فرار کردن.

دلم خیلی از حرف‌های ملیحه که از من شش سالی کوچک‌تر بود می‌شکست. تنها کاری هم که می‌توانستم انجام بدهم این بود تا می‌خورد بزمنش و موهایش را دور دستم بیچانم. وسط دعویمان همیشه مامان می‌آمد بینمان و با دمپایی محکم می‌زد روی دستم و می‌گفت: ولش کن کچلش کردی دختری!

ملیحه هم با گریه می‌گفت: ترشیده‌ی بدبخت. از بس عقده‌ای شدی

شوهر گیرت نییاد داری عقده‌هاتو سر من خالی می‌کنی. چیه دلت می‌سوزه من خوشگلم؟

حرف‌هایش باعث می‌شد فشار دستم شدیدتر و داد و هوار ملیحه بلندتر شود. مامان با دادو بیداد شروع به نفرین من می‌کرد: الهی سیاه‌بخت بشی دختر. من از دست تو سلیطه چی کار کنم؟ آبرو حیثیت نداشتی برام. هر جا می‌رم حرف توئه. تو صف نون می‌رم همه می‌گن دخترت ملکه میاد بی صف نون می‌خره و هرکی اعتراض می‌کنه بهش بدویراه می‌گه و می‌ره. آبرو مونو بردی تو محل دختر. یه کاری می‌کنی که این دخترم به آتیش تو بسوزه و کسی نیاد در این خونه رو بزنه براش.

دلم می‌سوخت و می‌شکست ولی کسی من را نمی‌فهمید. شاید ظاهر من خشن و زشت بود. اما دلم لطیف و شکننده بود. من آرزو داشتم لباس سفید عروسی بپوشم اما آن قدر همه به من می‌گفتند ایکبیری و ترشیده که هیچ اعتماد به نفسی برایم نمانده بود. حالا امشب قرار بود برای خواهرم ملیحه خواستگار بیاید. آن‌هم کی؟ تنها پسری که وقتی می‌دیدمش دست و پایم می‌لرزید. اگر توی خیابان با همه‌ی پسرها دعوا می‌کردم و به همه فحش و بدویراه می‌گفتم وقتی امیر را می‌دیدم لال می‌شدم. امیر پسر قشنگی بود با قدی بلند و چهارشانه. شاید از همه‌ی پسرهای محل آقاتر بود چون وقت‌هایی که من می‌رفتم بیرون و پسرها به من متلک می‌گفتند که خاله سوسکه کجا داری می‌ری و من با عصبانیت می‌گفتم خاله سوسکه ننه‌ته، امیر آرام به من می‌گفت: ملکه خانوم با شما نبودن. شما خانومی! برو اعصاب خودتو خورد نکن.

من هم بی‌هیچ اختیاری از خودم می‌گفتم چشم و سرم را می‌انداختم

پایین و می‌رفتم اما قلبم تندتند می‌زد. دلم می‌خواست امیر پشت سرم بیاید و به من بگوید ملکه، من عاشقتم. اما امیر فقط به همان لبخندها قناعت می‌کرد. البته همان لبخندهایش هم برای من زیباترین اتفاق بود. من از همه‌ی پسرهای محل بدم می‌آمد و همیشه جواب متلک‌هایشان را به بدترین شکل ممکن می‌دادم و فحش را می‌کشیدم به جانشان. تنها کسی که به بقیه می‌گفت بچه‌ها ولش کنین گناه داره، خجالت بکشین، امیر بود. در آن‌جور مواقع دلم می‌خواست دستانش را بگیرم و از او به‌خاطر حمایتش تشکر کنم. امیر همیشه من را که می‌دید سلام می‌کرد و لبخند می‌زد. نه لبخندی از سر تمسخر بلکه با ادب و احترام و می‌گفت: خونواده خوبین؟

نیشم را باز می‌کردم و می‌گفتم: خوبین، سلام دارن خدمتون. امیر که خنده‌ی گل‌وگشادم را می‌دید سرش را می‌انداخت پایین تا بلکه من را هوا بر ندارد. دست خودم نبود. از خدا می‌خواستم امیر را قسمت من کند. همیشه می‌رفتم دم سقاخانه‌ی محله‌مان و بعد از شمع روشن کردن دعا می‌کردم اگر من و امیر به‌هم برسیم چه‌ها که نمی‌کنم. اصلاً چهل روز پشت سرهم توی همین سقاخانه شمع روشن می‌کنم. حتی از عشق امیر اشک می‌ریختم و این برای خودم هم عجیب بود. دختری که همه به او می‌گفتند مثل مردها زمخت است چطور شده این‌طور دل به یک پسر سپرده بود؟

پسرهای محل همیشه با حرف‌هایشان اذیتم می‌کردند اما امیر این‌جور نبود. تا اینکه هفته‌ی پیش مادرش دم خانه‌مان آمد. وقتی در را باز کردم و او را پشت در دیدم وا رفتم. با من سلام‌علیک گرمی کرد و گفت: می‌شه

بیام تو؟

وقتی مادر امیر نشست پیش مامان و به حرف زدن مشغول شدند خواستم از جا بلند شوم و بروم چای بریزم که ملیحه بکهو بلند شد و گفت: بشین خواهر، من می‌رم.

لنگه‌ی ابرویم را دادم بالا و با تعجب نگاهش کردم. ملیحه کی آنقدر کاری شده بود؟ یا اصلا کی آنقدر با من خوب شده بود که به من می‌گفت خواهر؟ ملیحه که پایش را از اتاق بیرون گذاشت مادر امیر فوری گفت: من برای امر خیر مزاحم شدم.

دلم ریخت و تمام خون تنم یخ زد. توی دلم از خدا به خاطر معجزه‌اش ممنون بودم که مهر من را بالاخره به دل امیر انداخته بود. لبخندی ناخودگاه روی لبم نشست. مامان هم دست‌کمی از من نداشت. خندید و گفت: وا، کی باشه بهتر از شما؟

مادر امیر گفت: من می‌دونم شاید رسم و رسوم شما این باشه که اول خواهر بزرگه بره بعد خواهر کوچیکه. اما خب کسی نمی‌دونه که قسمت چیه و ملکه جون کی می‌ره خونه‌ی بخت.

با تعجب به دهان مادر امیر نگاه کردم. هر لحظه منتظر بودم بگویند من و امیر ملکه را پسندیدیم اما بکهو رو به مامانم گفت: ولا خواهر، امیر از خیلی وقته چشمش ملیحه‌جونو گرفته ولی خب سربازی رفتن و کار پیدا کردن و اینا باعث شد هی این امر خیر عقب بیفته. همیشه می‌ترسید شما ملیحه رو شوهر بدین بره اما الان که خدا روشکر کارشو داره پایان خدمتشم داره اوادم زودتر براش دستی بالا کنم و از شما اجازه بگیرم که با آقابرات بیاییم خدمتون.